

شب هر شب به تاریکی گذشته  
دل از این سیاهی تیره گشته  
امید روز روشن در دل نیست  
مده پندم که آب از سر گذشته

آذرشیوا  
هنرپیشه سینمای فارسی

دیدار با هنرپیشه‌ای که از سینمای فارسی قهر کرده است

# من از خود میگریزم...

آذر شیوا ...

این نامی است که همه ما کم و بیش با آن آشنائی داریم. اگر از تماشاگران و دوستداران فیلمهای وطنی باشیم، طی چند ساله اخیر بارها این چهره آشنا را روی پرده سینماها دیده‌ایم. اگر هم سینمای فارسی را تایید نکنیم، شاید بهتر - و بخصوص با سمپاتی بیشتر - او را بشناسیم، زیرا همین چند ماه پیش بود که این ستاره موفق سینمای ایران، با یک تصمیم غیر منتظره که همه را مبهور و غافلگیر کرد، به عنوان اعتراض به فیلم‌های فارسی بساط آدامس فروشی براه انداخت و جنجال بزرگ و دامنه‌داری در محافل هنری سینمای برانگیخت.

در آن هنگام یکسال بود که آذر شیوا پیشنهادهای متعدد را برای بازی در فیلمها رد کرده و عملاً دست به نوعی اعتصاب و مبارزه منفی با فیلمسازان زده بود. وقتی که بساط آدامس فروشی را براه انداخت، در برابر هجوم خبرنگاران و افراد کنجکاو که انگیزه این تصمیم ناگهانی و اقدام بیسابقه را پرس و جو میکردند، مهر سکوت از لب برداشت و توضیح داد که با این عمل در حقیقت میخواهد علیه استبداد و بیهودگی و پوچی سینمای فارسی فریاد اعتراض بلند کند.

انتقادات اوطعاً موجی از موافقت و مخالفت برانگیخت و بحث و هیاهویی که دنبال آن در گیر شد بصورت یکی از خبرهای داغ هنری سال ۱۳۴۹ درآمد بطوریکه در مدت دو سه هفته با حروف درشت و عناوین هیجان‌انگیز در صفحات جراید و مجلات انتشار یافت.

اما پس از آن چه شد؟

ظاهراً ستاره آدامس فروش بساطش را برچید و دوباره بگوشه آنزوا و خلوت خاموش و اسرارآمیز خود خزید. بعد همه سروصداها خوابید و باصطلاح آنها از آسیاب ریخت، فقط گفته شد که اعتراضات و انتقادات آذرشیوا «تحت رسیدگی» است و برای بررسی و چاره‌جویی مشکلات سینمای فارسی «کمیسیون‌هایی» تشکیل شده است.

اکنون چند ماه از آن روزها میگذرد. زندگی مثل همیشه ادامه دارد. سینمای فارسی نیز کم و بیش در همان مسیر سابق براه خود میرود. فقط از آذرشیوا خبری نیست ...

نتیجه آن بررسی‌ها و کمیسیون‌ها چه شد؟ آیا آذر به هدف خود رسید؟ اصلاً هدف او از برانگیختن این جنجال و هیاهوی بزرگ چه بود؟ آیا همانطوریکه خودش و موافقانش میگفتند قصد داشت با انگشت گذاشتن روی نقطه ضعف‌های سینمای فارسی تحول و تحرك تازه‌ای در آن ایجاد کند؟ یا ... به ادعای مخالفانش منظور او از اینهمه بحث و هیاهو چیزی نبود بجز خودنمایی و شهرت طلبی و تظاهرات روشنفکر مآبانه مد روز؟

یکی از نویسندگان زرنروز، در جست و جوی پاسخ شایسته‌ای برای این پرسش‌های دوگانه و متضاد، تصمیم گرفت دیدار و گفت‌وگوی تازه‌ای با هنرپیشه کنار گرفته سینمای ایران ترتیب بدهد. آنچه در اینجا میخوانید، جزئیات این گفت و گو است که با مصاحبه‌های رایج هنری تفاوت دارد. بخصوص نتیجه آن، میتواند بهمان اندازه غیر-منتظره و غافلگیر کننده باشد که آدامس فروشی آذر شیوا!...

گفتند انگیزه من در براه‌انداختن این جاروجنجال، خودنمایی و شهرت طلبی بود، مگر بشهرت‌نرسیده بودم؟ اگر منظورم میلیون‌ها شدن (!!!) بود، باز بقول آنها مگر شدم؟! جایزه و افتخار هم که نصیب شد. پس تظاهر و هیاهو رامی-خواستم چه کنم؟ بنابراین من اگر صدرا بلندکردم، هدفی غیر از آنچه اینها بمن نسبت دادند داشتم... و متاسفم، واقعا با تمام وجود متاسفم که از فکر من واز هدفی که برای بیهود فیلم فارسی داشتم چنین نتیجه بنویسند منفی گرفته شد.

نتیجه خوب و مثبتی که توقع داشتمد بگیرم چه بود؟  
حق دارید باین طنز مخصوص چنین سؤالی بکنید، چون در هیاهویی که براه انداختند برای عده زیادی در مورد حرفهای من و اعتراضاتم به سینمای فارسی سوء تفاهم پیش آمد. من ادعا نکردم و نمیکنم که فیلم باید پیام گراز

از گستردن و بعد برچیدن این بساط چه بهره‌ای عاید شما شد؟

ضرر کردم! تجربه فروشندگی نداشتم، گران خریدم و ارزان فروختم، به عده‌ای جنس نسبه دادم، هنوز عده‌ای از دانشجویان دانشگاه ملی بابت آدامس از سیگار و کبریتی که بردند بمن بدهکارند هیچ چیز برام نماند مگر جاروجنجال!...

خواستید؟

بسیله. نمیگفتند... و هنوز هم می-گویند... اما بیپنیم واقعا چرا؟ من چرا اینکار را کردم؟ چه احتیاجی باین جاروجنجال داشتم؟ علت این کار و بقول بعضی دوستان «تظاهرات روشنفکر مآبانه» چه بود؟

سفر نمیکنم من برای باسخگویی باینجا آمده باشم!

بسیله میدانم. خودم باین پرسش و همه پرسش‌ها باید جواب بدهم. خیلی علاقه دارم که قضیه را باهم بشکافیم... بیپنیم! اگر واقعا آلتوری که عده‌ای

آوری شده همچون غذائی محقر و نیم خورده روی یک میز مجلل، به‌تازه وارد پوزخند میزند. اوضاع و احوال به‌ساطی که در حال برچیده شدن است دلالت‌دارد و همه چیز از نوعی نابامانی حکایت میکند. مثل اینکه صاحبخانه باخانه‌اش قهر است، یا سفری در پیش دارد، و یا برای فروش منزل مقدمه می‌چیند.

«آذر» وارد میشود. بایلخندی برب و پرخاشی در نگاه، مثل اینکه میخواهد بگوید خوش آمدید، اما مزاحم شدیداً... آدم نمیداند در برابر او بایدصاف و صادق و بی تکلف و صمیمی باشد یا اینکه هرل بازی کند، زیرا واقعا نمیتوان فهمید که خودش آنچنانکه هست مینماید یا آنچنانکه میخواهد وانمود کند.

خوش ویشی خنک و کوتاه، سکوتی و انتظاری سنگین و بعد... اولین پرسش مطرح میشود:

بسیار خوب خانسم شیوا، از «آدامس» شروع کنیم که جویدنش مفرح ذات‌است و فروختنش مایه جوارو جنجال...!

وایلی پرت و تک افتاده او دردانه تیمهای دوردست ولنچک، درنخستین برخورد، سرد و متروک و بی بهره‌ازجنب و جوش زندگی جلوه میکند. نه آوازی، نه تلاشی، نه رفت و آمدی، نه پرس-وجویی...

از محوطه وسیع و پله‌پله جلوساختمان که نمیدانم عنوان باغ یا حیاط باید بدانم، بدهم، میگویم، و سبتر از آنست که نام حیاط به‌آن ببرازد و آنچنان لخت‌وعاری از سبزه و درخت است که کلمه باغ را مغبون میکنند. استخر خالی، باغچه‌های بدون گلکاری، و نوعی بی‌توجهی که در رسیدگی بوضع محوطه چشم میخورند آشکارا نشان میدهد که اینجا بحال خود رهاشده‌است. علف‌های هرزه از لابلای سنگرش محوطه سر بیرون کشیده‌اند و به نقشه اولیه دکوراسیون آن که ظهرا ناتمام متوقف مانده است دهن کجی میکنند. در انتهای محوطه وارد ساختمان میشود و قدم به سان پذیرائی و سویی میگذارد که اثاث و مبلمان ناقص آن بحالت جمع-



بدنبال خودم هستم .  
— چرا از خود میگریزد ؟

مکت میکند . لپه‌ها بهم می‌فترد . سایه‌ای از یک بوزخند ، یک بوزخند تلخ روی لپه‌هایش و توی نگاه بیقرارش می‌خیزد . در این نگاه و این قیافه ، آن حالت پر خاش اولیه ، مثل یک سگر دفاعی درهم شکسته ، جای خود را به نوعی تسلیم غم آلود داده است . وقتی که دوباره لب به سخن می‌گشاید ، دیگر لحنش آن تند و تیزی و خشکی حساب شده برای یک مصاحبه را ندارد . مثل یک زن حرف می‌زند ، زنی با عواطف چریخدار و اندیشه سردرگم که در دیاری غریب ناگهان به یک آشنای هم‌زبان می‌رسد و می‌خواهد درددل کند .

این سؤال شام‌گوش من عجبیب آشناست . نه از این جهت که در مصاحبه های قبلی مطرح شده باشد ، نه ، کسی تاکنون چنین سؤالی از من نکرده است ، یعنی نخواستند در پشت ماسک هنرپیشه سینما به آنچه من سرسخانه برای خودم نگهداشته‌ام رسوخ کنند . شاید حق داشته‌اند ، چون همیشه آذر شیوا بعنوان یک هنرپیشه می‌توانسته سوزه جالب یک مصاحبه باشد ، نه بصورت زنی با ضعف‌هایش ، رنج‌هایش ، بی‌بجیدگی‌ها و درددل‌هایش ... اما من در خلوت خودم ، در تنهایی های دراز و سرسام‌انگیزم ، غالباً این سؤال شما را برای خود مطرح کرده‌ام : چرا از خود میگریزم ؟ و بصارت بهتر : چگونه می‌توانم از خود بگریزم ؟.. فکر می‌کنید برای چنین پرسشی بتوان پاسخ واقعی و منطقی یافت ؟

— منطقی شاید نه ، اما واقعی ؟ ...  
— واقعیت اینست که این «خود» که من از آن میگریزم ، رنجم میدهد ، زیادی پبله کننده‌ام ، از من زیادی توقع دارد ، می‌جوشد و می‌سوزد و لحظه‌ای قراز و آرام برآیم نمی‌گذارد . مثل آتش است ، سرکش و پرهمیب ، یا مثل نور ، تند و تیزتر ، پاهاى خسته من یارای هم‌کامی با او را ندارد .

— از کجای این «خود» را شناختید ؟  
— همیشه ، چون جزاین «خود» هیچکس را ندانستم . اگر زندگی من مثل زندگی یک زن معمولی بود ، اگر بستگی های دوستانه و خانوادگی بصورت پلی مرهباتیای دیگران نزدیک می‌کرد ، شاید گرفتار این ازتروا نمی‌شدم و این همه باخود کلنجار نمی‌رفتم . دیدار غم و خاله و دوستان واقوام یک مقدار انصراف خاطر میداد ، یک مقدار مرا از خود می‌گرفت ، اما چون این دیدارها نبوده و در واقع اقوامی و دوستانی وجود نداشتند که

بقیه در صفحه ۹۴

صاحبخانه مقدمات یک سفر را فراهم می‌کند ، یک سفر دورودراز و شاید هم نوعی مهاجرت ...

— بطرف او بر می‌گردم :  
— مثل اینکه تصمیم به فروش این منزل گرفته‌اید ؟

— بله ، به چند نگاه سپرده‌ام . فعلاً معطلی من فقط فروش اینجاست ، بعضی‌اتکه سابع بر طرف شود چمدانم را می‌بندم .  
— کجا می‌خواهید بروید ؟ به کدام کشور ؟ مگر خیال می‌کنید در سایر نقاط جهان مشکلات وجود ندارد ؟ این بهشت دل انگیز خیالی کجاست که ما نمیدانیم ؟  
— سجا مهم نیست ، فقط «رفتن» مطرح است .

— سرفتن و ترك این حرفه ؟ دست کشیدن از سینما ؟  
— دست کشیدن از همه چیز . از همه مهمتر ترك خودم که اگر ممکن بود خیلی خوب بود . اگر میتوانستم فکر و روحم را بدنبال نكتم راحت می‌شدم . متأسفانه این غیر ممکن است . بهر جا بروم باز خودم

این شهر ، کسی برآستی فهمید که من چه گفتم و چه می‌خواستم بکنم ؟  
— بنابراین نتیجه همه آن حرفها و تلاشها صفر بود و شما در کشمکش خود با سینمای فارسی به بن‌بست رسیدید . حالا چه می‌خواهید بکنید ؟

— آنچه از این پس می‌خواهم بکنم ، یعنی تنها چاره‌ای که دارم ، اینست که بروم ... بروم بمیان غریبه ها ، آنجا که توقعی پیش نمی‌آید و وقتی توقعی نبود اعتراضی هم بدنبال نخواهد داشت ... من از همه آنهایی که در این مدت فکرشان را با مزخرفات خود مشغول داشتم پوزش می‌خواهم ، از دور دستشانرا می‌بخارم و می‌گویم : خدا حافظ دوستان ، دیگر مزاحم نخواهم بود !

سکوتی سنگین برقرار میشود . آذر چشم‌بزر انداخته است و نگاه من بی‌اختیار بطرف سلمان و اناث جمع آوری شده سالن بر می‌گردد . پس این اتمسفر قهر آلودی که در خان حکومت می‌کند يك واقعیت است

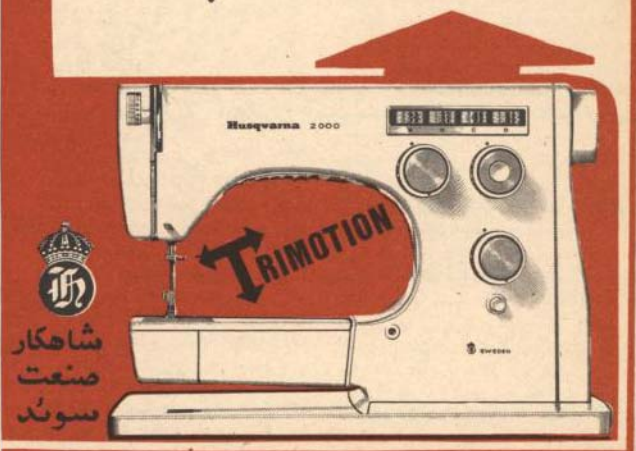
باشد یا اینکه درس الهیای فارسی بدهد و یا نتیجه باسطلاح اخلاقی داشته باشد . منظور من چنین چیزهایی نبود و نیست . من فقط می‌خواستم بگویم آنچه ما به اسم فیلم فارسی عرضه می‌کنیم اصلاً فیلم نیست و دلیل آن تظاهرات باسطلاح روشنفکرانه مآبانه ، نقطه این بود که شاید گوش شنوایی در این شهر پیدا شود که بخواهد بداند حرف حساب من چیست ، اما با کمال تسامف همانطوری که انتظار میرفت معلوم شد آنچه البته بجای نرسد فریاد است ! ...  
— سواقفا بجایی نرسید ؟

— چرا ... به سیک دوران بجگی مدتی بازی سرگرم کننده‌ای داشتیم ، بازی «بنشین و باشو خنده‌دار» ... مثل همه بازی‌های زندگی که از بجگی آغاز می‌شود و همچنان ادامه دارد . تنها نتیجه این بازی برای من بجز يك خنده تلخ این بود که بخود گفتم خاموش شو و دم بر نیاور ، چون صدای ترا فقط هوا می‌بلد ... و حالا من در سکوت خود باین می‌اندیشم که آیا در

# فستکوارنا:

با ۲۸۲ سال سابقه جهانی

ایده آل بانوان ود و شیزگان در سراسر جهان  
دوخت سه جانی هسکوارنا هرگز پاره نمیشود



شاهکار  
صنعت  
سوئد

هسکوارنا خیابان شاه بیست متری دو م تلفن ۶۷۸۸۸۵

من از خود میگزیم ... بقیه از صفحه ۳۲

دیداری باشد، وقتی که من از همه بریدم فقط خودم برای خودم ماندم، بیدار خودم رفتم، با خودم گریه کردم و بخودم پیله کردم... این یک تورم روحی در من بوجود آورد و حالا فکر میکنم که روح من از دست من و من از دست روح عاسی شده‌ام. من دوپای خسته دارم که دیگر از این رهروی به‌ستوه آمده‌اند. شاید باور نکنید، اما این تنهادهای شامگاهی من است که دیگر بامدادی بدنبال نداشته باشم ...

چشماش، بی نگاه و عات همچون سنگواره‌ای به نقطه‌ای که نمیتوان حس زد کجاست دوخته شده‌است. ترجیح می‌دهم با پرش تازه‌ای سکوت را تشکیم تا خودش دنباله سخن را بگیرد. پس از لحظه‌ای گنگی میخورد و چنانکه از روایی یا کابوسی بیرون آمده باشد بطرف من رو میکند و لیختنی میزند:

شاید حرفهای من برای شما عجیب باشد. شاید بهتر بود اگر میتوانستم درباره چیزهای دلپذیرتر و رنگین‌تری با شما صحبت کنم، مثلا آب و هوا، زیبایی‌های طبیعت، غذائی که تالقمه آخر میخورم یا مدل اتومبیلی که میپسندم، یا عقیده‌ام در باره مینی‌شورت ... ولی چکنم، چگونه میتوانم راجع به چیزهایی که نمی‌اندیشم چیزی بگویم؟ همیشه بین خودم و این مسائل حساسی بلند یافته‌ام، از آنچه دیگران راجع می‌کنند رویو گردانده‌ام. در عوض دو چشم بیگانه و معصوم یک حیوان میتواند ساعتها مرا مجذوب کند و بفکر واداره. میتوانم ساعتها با یک سگ یا اسب گف‌گوگو کنم، بدون کلمات و بازیان نگاه، و میدانم که او میفهمد من چه

و غرور جریحه‌دار شده باشد؟ چطور بگویم، متفوقم نوعی تبلور احساس و قبول در بست جهان بینی رمانتیک است ... نظرم شامخیلی احساساتی هستید. شاید کمی بیش از حد لزوم.

سله، من عمقا یکنزن رمانتیک هستم. یعنی فکر میکنم زن فطرتا رمانتیک‌است. در عشق وجود هرزن امروزی، علیرغم تظاهر به مدرنیسم و هر نوع «ایسم» دیگر گرایش سرکوفته‌ای بسوی عاطفه و احساس و صداقت و صمیمیت و صفا وجود دارد. من بارها با خود فکر کرده‌ام که تاخیر ورود دارم باین دنیا، باید مثلا در قرن هفدهم بدنیا می‌آمدم. آن وقت میتوانستم برای مردم از عاطفه و احساس، از مهربانی و صداقت و انسانیت حرف بزنم. امروزه تظاهر میکنیم باینکه این قبیل حرفها کهنه شده‌است بدون اینکه بتوانیم مشخص کنیم که چه چیز تازه‌ای را جانشین آنها کرده‌ایم. مثلا در مورد روابط زن و مرد، بنظر من در گذشته چشم انداز زیباتر و مناسب محکمتری وجود داشت. عشقها عینتر و پابرجاتر و زندگیها آرامتر و لذت بخش‌تر بود. مرد مندلی را میکشید جلو وزن می‌نشست در حالیکه حس میکرد حامی و پناهگاهی دارد. مرد هم با حمایت از زن میتوانست غرورش را ارضاء کند. حالا دم از مساوات میزنیم و برای تحقق این مساوات مجبوریم دقیقا حسابگر باشیم. همه چیز مائینی و مادی شده‌است. مردی را از مردها گرفته‌ایم. زنها هم دیگر زن نیستند ...

بنابراین اگر شما عاشق میشدید، عاشق یکباز و پابرجانی بودید. گول زنی نام عشق را آزموده‌اید؟ سله .. و این تنها اصلی است در جهان کم‌باتنام وجود میپذیرم و نام گول زنگ بر آن نمی‌دهم. بنظر من عشق تنها چیزی جدی و واقعی در این دنیای بوچ و بی - خورشید و جاذبه زمین و حرکات سیارات و ستارگان را انکار کنید، آن وقت می‌توانید عشق راهم فریبی و سرپی بدانید. عشق، خورشید زندگی است و بدون آن گیاهان نمیروند، موجودات نمی‌زیندو زندگی و جنبش و تلاش در سراسر جهان

بزرگ هستی خاموش میشود. بزرگترین خوشبختی، من، یعنی خوشبختی سراسر زندگی، همان مدت شش سالی بود که عاشق بودم: صادقانه، عارفانه، و باتنامی قلب و روحم ... اما هر خورشیدی را انجام روزی غروب میکند و اکنون من در شب تیره‌ویی بهره‌از نور عشق تاکنون تنها رزمی - سریرم و میدانم که خورشید برای من فقط یکبار طلوع کرد و دیگر غریز اینک به باسردی و تاریکی و تنهایی باززم چاره‌ای ندارم.

چرا گذاشتید این خورشید غروب کند؟ بعبارت ساده‌تر چرا از هم جدا شدید؟

خورشیدی که باید غروب نکند - بالاخره غروب میکند. یامن آنقدر مطهر نبودم و شایستگی نداشتم که او در تمام راه زندگی رهبرم باشد و یا آنکه ... نمیدانم چه!

سما شاید من بدانم! .. اینهم جلوه دیگری است از خلق و خوی رمانتیک با هیجانات شدید و توقعات زیاد که معاصر روابط عاطفی نیز اثر میگذارد و گاهی حتی هنرپستی با فرد دلخواه را ناممکن میسازد. شما اخلاقا یک زن «کلتزنی» بار آمده‌اید و زیربنای این انزوا پسندی را در محیط دوره کودکی و بخصوص میسر فکری سنین بحران زای نوجوانیتان باید جست‌وجو کرد. یادانان می‌آید که وقتی دختر نورسده‌ای بودید چه میکردید؟ چه طرز تفکری داشتید؟

سله، کاملا یادم می‌آید هنوز هم از نظر فکری همان دختر تازه سال‌هستم و کوچکترین تغییری نکردم. در آن موقع هم مثل امروز تنها بودم، با خودم بودم، بقول روانشناسان درون گرا بودم، خودم را تفریز از همه همالانتم حس می‌کردم و بدنبال گذشته‌های میکشتم که پس از سری شدن سالها هنوز هم نمیدانم چیست! ... در آن زمان، در آن سنین پایان کودکی و آغاز نوجوانی، تصور میکردم که این گذشته‌ها خداست. می‌خواستم او را پیدا کنم، فکر میکردم من از او هستم، دنبال جای پایش به‌رورد و دوبار میزدم ... با کجبه همیشه فکر میکردم که مادرش زیباترین و پاکترین موجود روی زمین است و پدرش قویترین ... و طبیعی است که ما انسانها فکر میکنیم خدا، یعنی آن ذات هستی بخشی که بعنوان آفرینشگر در بندارمان شکل گرفته و باخونمان عجین شده و همش را خدا گذاشته‌ام، از همه زیباتر، کاملتر، پاکتر، مهربانتر و قویتر است. من بدنبال او بودم، چون حتی در دوران بچگی بانوعی برتری جوئی فطری همیشه عالمی‌ترین، بهترین و بزرگترین را میخواستم. محیط زندگی من در آن زمان طوری بود که باینگونه اندیشه‌ها میدان میداد. اغلب تنها بودم و از دختران همالم کناره میگرفتم. نسبت به قوم و خویش و دوست و آشنا انس و الفتی و روی خوبی نشان نمیدادم. شاید هم آنها بودند که ابتدا این روی خوش را از من دریغ کرده بودند و بتدریج این حالت کنارم جوئی و بقول شما «تک زستی» در من بسورت نوعی خصالت غیر قابل اجتناب ریشه دوانده بود. در آن ایام هرگاه فرصتی بدست می‌آوردم و تنها میماندم با لذتی غیر قابل توصیف به فکر کردن می - پرداختم. محور مبداین افکار خدا بود، خدائی که باتمام وجود خود میپرستیدم و میستودم و میخواستم بهر قیمت که شده‌ام را پیدا کنم و در جست‌وجویش گاهی نیز

بقیه در صفحه ۱۰۰

## دو قطعه از آذر شیوا

### آرزو

کاش باران بودم، تا غبار غمها را می‌شستم  
کاش خورشید بودم، تا تن کلها را می‌سوسیدم  
کاش چشمه بودم، تا در آغوش دشتها می‌آسودم  
کاش چنگ بودم تا نمه آرزو می‌سرودم  
کاش عاشق بودم تا سر به پای معشوقی می‌سودم  
اما،

افسوس ... نه بارانم، نه خورشیدم، نه چشمه‌ام، نه چنگ و نه عاشقم.  
غمم غمی به سیاهی شب‌های بی‌ستاره.

### شب زنده‌دار

بخواب ای چشم بیداری کشیده  
بهر سو بهر دیدارش دویده  
درون شب چه می‌جوئی نشانش  
که شب هم رنگ چشمانش ندیده  
نمیدانی دل غافل که دیگر ...  
همای عشق از بامت پریده؟  
برز از دیده اشک خون به دامن  
که او مهر از دل زارت بریده

# خمیرریش

# کنت

## COUNT

Shaving Cream



## اصلاح نرم و راحت

## باخمیرریش کنت

### من از خود میگزیم ...

بقیه از صفحه ۹۲

تکوتنها در تبه ها و کوهها پرسه میزدم. به کوهنوردی علاقه مفرط داشتم، چون وقتی میرفتم بالای کوه، فکر میکردم خدا باید آن بالا باشد، جایی که از همه بلندتر است. در آن دینسه نارس و تمقل کودکانهام این بندار دلنشین بصورت يك واقعبیت مسلم نقش بسته بود که ضمن این کوه - پیمائی ها ورهنوردیها روزی گشدهام را برستیغ يك کوه و در اوج يك قله سر بلند خواهم یافت ... اما آنچه سرانجام یکروز در میان کوهها یافتم، غیر از آن بود که جستجو میکردم و انتظار میکشیدم. آن روز بر طبق معمول تک و تنها یک کوهنوردی رفته بودم و ضمن راه پیمائی ناگهان دیدم از لابلای تخته سنگهای سخت، يك ساقه ظریف و شکننده، يك بوته گل کوچک که با اشاره دست میشکند و میمیرد، سر بیرون کشیده. گلبرگهایش آبدار، سفید و سرشار از زندگی بودند و بادست نوازشگر نسیم ملایمی آهسته تکان میخوردند. جسته کوچک و لرزان و شکننده او با آن تخته سنگهای سخت و خشن باندازه ای تضاد داشت که یکه خوردم. بی اختیار در کنارش زانو زدم و سر به نزدیکش بردم، مثل اینکه بخواهم از او بپرسم: «تو چطور جرات کردی از میان قلب این سنگهای سخت بیرون بیایی؟ تکوتنها و نحیف و لرزان در میان این سخره های بیرحم چگونه به ادامه حیات خود امیدواری؟ از یادویاران و یرف و توفان نمیرسی؟» و سپس چنین بنظم رسید که اگر آن گل زبان داشت میگفت:

«تو ای آدم خاکی و ضعیف، تو کهنر این دنیای پر وحشت و دلهره زندگی می کنی، چگونه یارای تحمل مصائب را داری؟ عمر من در برابر عمر تویسار کوتاه است. تو چگونه جرات تولد یاقسی؟» نتیجه آن که آنچه من در میان کوهها شناختم و آنچه انتظار داشتم خدا باشد، خودم بودم. دیگر به کوه نرفتم، در طلب گشدهام باین دروآن درنژدم و بیستیغ کوهها و آنسوی ابرها چشم ندوختم، دانستم که باید در قلب خود خدا راجست وجو کنم. بقول شهریار:

«بخود باز آمدم نقش تو در خود جستجو کردم». و اکنون فکر میکنم راه میدهد که به پایان راه رسیدهام. شاید این آخرین خم کوچک باشد ...

فکر نمیکنید که همه این ناراحتیها و بقول خودتان «نورم روحی» نتیجه انزوای باشد که از مدتها پیش بخودتان تحصیل کردهاید؟ کار هنرپیشگی با همه مشکلاتی که برایتان داشت دارای این امتیاز بود که بهرحال مقداری از وقتتان را میبلعید و شما را از خودتان بیرون میکشید. اگرچه دوی درد آدمی مثل شما نبود، اما لافل نوعی قرص مسکن بود. حالا که آن را کنار گذاشتهاید، دنبال قرص مسکن دیگری نمیگردید؟

نه. ضرر این قبیل قرصهای مسکن بیشتر از منفعت آنهاست. آدم با خوردن اولین قرص خیال میکند دردمش درمان شده است، اما خیلی زود بی میبرد که این يك تسکین موقت و تصنعی است، و هرچه بیشتر قرص بخورد دوره این تسکین موقت کوتاهتر میشود تا آنجا که قرص بکلی اثر خود را از دست میدهد. آن وقت درد،

بقیه در صفحه ۹۸

من از خود میگزیم ...

بقیه از صفحه ۱۰۰

با شدتی بیشتر و شکنجه دهنده تر بوجودش چنگ میاندازد ، بدون آنکه از آن قرص یا هرقص ممکن دیگر کاری ساخته باشد . من این تجربه تلخ را گذرانده ام و طبعی است که اکنون بدنبال گولزنک و وسیله تلای دیگری نگردم . بشول معروف « تا دردمندم آشتی با بی دوائی میکنم... » فکر نکنید که از این وضع شکوه و شکایتی دارم . باری که بدوش میکنم آفتدر برایم ارزش دارد و دردی که حس میکنم به اندازه ای شیرین و گواراست که حاضر نیستم درمای از آن به کسی تشارف کنم . اگر این دردها نبود من دیگر چه داشتم ، به چه چیز میتوانستم دل خوش کنم ؟ مدتهاست که بدردهایم خودگرفته ام ، از تنهایی محبوس لذت میبرم و در این شرایط واقعا خوشحلیتم.

اما اینگونه خوشحلی که من ترجیح میدهم اسم قهر و لجاجت آن بگذارم ، نوع دیگری از گولزنک است . این قرص ممکن بهم بتاثر مصرف بزودی از خود را از دست میدهد . بشخصی که قالب یسک پرشگر بیرون میآید ، اما لازم است بشما هشدار بدهم که با انتخاب این راه بطرف یکنبست تازه قدم برمیذارید . شما از سینما کنار کشیده اید و میخواهید بروید اما به کجا ؟ فکر میکنید دردیار دیگران چه خواهید یافت ؟ اصلا من تعجب میکنم که زنی باهتر تفکر و احساس شام چطور هنریشه فیلمهای فارسی شده است ؟ بهتر بود که شما شاعر یا نویسنده میشدید ... چه شد که هنریشگی را انتخاب کردید ؟

من بدنبال يك زبان میگشتم . خواستم وسیله ارتباطی بین خودم و دیگران پیدا کنم . فکر کردم شاید این وسیله ارتباطی بازیگری سینما باشد ... واقعا هم میتوانست باشد ، اگر ما سینمای سالمی داشتیم ، اگر فیلم به مفهوم واقعی فیلم میساختیم ... اما تلاش عبث ماند ، حس کردم که بجز بازیچه ای در دست نوار متحرک سازان پیش نیستم و هرگز نمی توانم آنچه را که میخواهم چهارچوب فیلمهای فارسی بیان کنم . این بود که راهی بجز کنار کشیدن برایم نماند . حالا شاید بقول شما ، زبانی که من جستجو کرده و نیافتام بزبان قلمزنی باشد . گاهی شعر میگویم و اغلب کاغذ سیاه میکنم . اما همه بنظم مهمل است . میزد است ، وقتی آنچه را که نوشته ام دوباره میخوانم خجالت میکشم و عصبانی میشوم و معمرا پاره می کنم و آتش میزنم . بین اندیشه و احساس ، آنچه روی کاغذ میآورم ، نوعی جدائی و بیگانگی حس میکنم و از این جز خودم در بیان کافه میثوم . مثل کسی که بزرگترین آرزویش رسیدن به مقام قهرمانی دوباشد و ناگهان بر اثر قلیح پاها زمین گیر شود . میدانید ، برای ما آمده ای زبان فرمولی ساخته اند ، اما لغات و کلمات محدود

از آنکه يك بازیگر باشد ، میتواند به عنوان يك بازی ساز قدم به عرصه تازه ای از فعالیت گذارد . در آغاز کار ، برای جستجوی سوز هم لازم نیست باین دروازه بزند بقدرت تخیل رانبارک بیندازد ، فقط کافی است زندگی متلاطم و پرهیجان خودش و ماجراهای پشت پرده و روی پرده سینما را بهمان صورتی که شخصا طی چندین سال از نزدیک شاهد بوده بنویسد . بدین گونه صادقانه و واقع بینانه دنیای خودش و آنچه را که به آن معترض بوده است به ما نشاناند ...

دریازمیشود او با دفترچه ای در دست پیش میآید . نوعی لبخند تمسخر روی لبهای پر سه میزند . مثل اینکه از پیش محتویات دفترچه را محکوم میکند . یا نوعی بی میلی واکراه آمیخته به دلهره و ناپوری آن را بین میدهد . دفترچه را میگردم و باز میکنم . میخوانم . ورق میزنم و باز میخوانم . شعر و نثر ، قاطی پاطی ، اینجا و آنجا ، درهم و برهم بچشم میخورد . احساس لطیف در آنها کم نیست . نثر و نظم ، علیرغم پراکنده گویی و گاهی کلمات و جملات کلیشهای ، از نوعی پختگی و جا افتادگی يك قلمزن آماطور که دوره سیاه مشق را پشت سر گذاشته باشد بهره ور است . بعضی قطعات را که میتوان بصورت مستقل انتشار داد انتخاب میکنم و از آنها در دفترچه خود رونوشت بر میدارم ( این قطعات بصورت مجزا در همین شماره چاپ شده است ) . بعد سر بلند میکنم و بر میگردم بطرف او که همان لبخند تمسخر و حالت ناپاوری منتظر اظهار نظرات :

« ببینید خانم شیوا ، باین قیافه ای که گرفته اید ، اگر منتظرید باهم بخندیم خیلی متأسفم که ما بوستان میکنم . درست است که شما آتظوری که فکر میکنید و حرف میزنید نوشته اید ، اما حاضرم شرط بستم که اگر بخوانید ، میتوانم . کافی است دل بدریازید ، چه بسا که در نویسندگی هم مثل بازیگری ، شاگرد قابلی از آب درآید !

بتمسخر سری تکان میدهد : « نمیتوانم . فکر نمیکنم نوشته هایم در خور چاپ باشد ... اما اگر بود ؟ »

« نمیتوانم . خیلی دلم می خواهد بنویسم . از سالها پیش عاشق این کارم . اما جرات اینکه یکی از نوشته هایم را تمام کنم و برای چاپ ارائه بدهم ندارم . ببینید ، برگشتم به صحبت اولمان ... شما گفتید که از خودتان زیادی توقع دارید . این اعتراف ، از زبان شخصی دیگری غیر از خودتان مفهوم « خودگنده بینی » پیدا میکند ! .. میخشید که صریح تر حرف میزنم . شما زیر نام « آدرشوا » برج عاجی برای خود ساخته اید و نمیخواهید از آن بیرون بیایید . استعداد نویسندگی دارید و می نویسید ، اما بقول خودتان نوشته هایتان رایز اینر میکنید و دور میریزید ، یعنی شهادت ارائه آنها را ندارید ! میترسید قضاوت دیگران در باره این نوشته ها به تنی که از خود ساخته و دربیجرج اجتنان نشانده اید لطمه بزند ! این بنظر شما نوعی گریز از واقعیت نیست ؟

« نه ... برعکس ... بنظر من قبول واقعیت است . بشما گفتم که من نویسنده نیستم ، یعنی نمیتوانم بین مغز و قلم که باید بیندیشد و احساس کند از یکطرف

کفش و کیف پیکولو

منتخب دختران شایسته سال ۵۰ خیابان ویلا قادری تلفن ۴۹۸۶۷